

بریده‌ای کوتاه از:

فرشته، به خانه‌ات نگاه کن

تامس ولف

ساغر ساغر نیا

«تامس ولف» یکی از کلاسیک‌های داستان‌نویسی مدرن که تقریباً معاصر جویس و پروست می‌باشد، برای ما چندان شناخته شده نیست، و جز دو سه داستان کوتاه، کاری از او ترجمه نشده.

او در عمر کوتاهش (۱۹۰۰-۱۹۳۸) که غرب صنعتی و پارادکس‌های آن را تجربه کرده بود، درک ملموس‌تر و عینی‌تری از مدرنیسم در آثارش، نسبت به مدرنیست‌های اروپایی به ما می‌دهد.

«فرشته به خانه‌ات نگاه کن» «رودخانه و زمان» «تار عنکبوت» «دیگر نمی‌توان به خانه بازگشت»، «از مرگ تا پگاه» حاصل عمر کوتاه اما پرثمر اوست.

کتاب «داستان یک رمان» اولین کار بلند ولف است که به فارسی ترجمه شده. او در این اثر تجربه‌ها و دیدگاه‌های تازه خود در داستان‌نویسی را که از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است، به ما نشان می‌دهد.

او نظر و نگاه ما را، خصوصاً درباره‌ی «زمان» و دیگر سازه‌های داستان در هم می‌ریزد تا دوباره سازی کند. «داستان یک رمان» با ترجمه خردمندانه و پاکیزه دکتر ساغر نیا و چاپ خوب نشر نیکا منتشر گردیده.

برای آشنایی بیشتر، نوشتا بر آن گردید تا بخشی از رمان «فرشته به خانه‌ات نگاه کن» از او را که یکی از داستان‌های مطرح مدرن ادیسه‌ای و کلاسیک است، پیش روی شما قرار دهد.

«نوشتا»

بخش اول

... یک سنگ، یک برگ، یک درگم شده؛

از یک سنگ، یک برگ، یک در،

و از همه‌ی چهره‌های از یاد رفته.

ما، برهنه و تنها به این تبعیدگاه آمدیم،

در زندان زهدان تاریک مادران‌مان،

هرگز چهره‌ی او را نشناختیم؛ و آن گاه،

از درون زندان تشش، به زندان دیگری

درآمدیم، زندان این خاک، این زمین پر از

خوف. زندانی ترسناک و ابدی. زندانی که در آن

همه با هم بیگانه‌ایم، بیگانه.

کدام یک از ما برادر خود را شناخته است؟ کدام یک

از ما به درون قلب پدر نگریسته است؟ کدام یک از

ما در حصار این زندان خوف، جاودانه، باقی نمانده است؟

کدام یک از ما، همیشه و همواره، بیگانه و تنها نبوده‌ایم، و نیستیم؟

آه، حیرت زده و سرگردان، در هزار توی داغ و

سوزان گم شده‌ایم، در میان ستارگان درخشان،

در این خسته کننده‌ترین، کسالت آورترین

نیم سوخته‌ی تاریک، گم شده‌ایم، خاموشِ خاموشِ خاموش.

به یاد می‌آوریم که در جست‌وجوی

زبانی پرشکوه بودیم که از یاد رفتیم، در پایان کوچه

گم شده، در میان آسمان و زمین؛

یک سنگ، یک برگ، یک در از یاد رفته.

کجا، کی، یا چه هنگام؟

آه، ای گم شده، در کنار مویه‌های باد غمگین،

ای شبخ، بازگرد، بار دیگر بازگرد.

سرنوشتی که انگلیسی‌ها را به هلندی‌ها پیوند می‌زند، خود به قدر کافی شگفت‌انگیز است؛ اما سرنوشتی که از اسپام به پنسیلوانیا می‌رسد، و از آنجا به تپه‌هایی که در آلتامونت بر فراز فریاد غرورآمیز تپه‌های مرجانی خروس پایان می‌گیرد، و به لبخند آرام یک فرشته بخت که در جهانی غبارآلود، جادویی تازه می‌سازد، به همان اندازه، شگفت‌انگیز و هیجان‌برانگیز است.

هر یک از ما حاصل همه محاسبه‌هایی است که هنوز به حساب نیامده‌اند: محاسبه‌هایی که ما را، دوباره، تا عریانی و شب کاهش می‌دهند، و می‌توان دید که چهار هزار سال پیش، در جزیره کرت عشقی آغاز شده بود که دیروز در تگزاس پایان گرفت. بذرتباهی ما در بیان شکوفه خواهد کرد و آکسین 'ا' درمان دردمان در یک صخره، در یک سنگ به بار می‌نشیند، و زندگی مان با یک زن شلخته، یک روسپی اهل جورجیا افسون می‌شود، چون، یک جیب بر اهل لندن را به دار نیویختند. هر لحظه‌ای از زندگی، بار و بر چهل هزار سال است. روزهای زیبا و جذاب، مثل مگس‌ها، تا لحظه مرگ، در خانه وز وز می‌کند، و هر لحظه و هر دم پنجره‌ای است گشوده به سوی همه زمان‌های از دست رفته. و این، یک دم، یک لحظه است.

یک مرد انگلیسی، به نام گیلبرت گانت (Gaunt)، که بعدها، (شاید به خاطر آواشناسی (آمریکایی) به گنت (Gant) تغییر شکل داد، و شاید، در سال ۱۸۳۷، با یک کشتی بادبانی از بریستول به بالیمور آمده باشد، به زودی منافع یک میخانه را خرید و گذاشت تا از گلوی اسراف کارش پایین برود. اما بعد، به سوی غرب آواره شد و به پنسیلوانیا آمد و با جمع و جور کردن خروس‌های جنگی در برابر خروس‌های قهرمان کاهدان‌های روستایی این سرزمین، زندگی پرخطری را پیش گرفت. اغلب اتفاق می‌افتاد که پس از سپری کردن شبی در زندان، از دهکده‌ای می‌گریخت، در حالی که جسد خروس مرده قهرمانش در میدان نبرد رها شده بود، و او آس و پاس، بدون حتی یک پاپاسی در جیبش، می‌زد به چاک، و گاه، جای مشت‌های گنده یک کشاورز، روی صورت ترس و بی‌باکش نشسته بود. اما سرگردان و آواره، همیشه و همواره، می‌گریخت. کارش همین شده بود. و سرانجام، وقتی در موسم برداشت خرمن، در میان هلندی‌ها سربرآورد، آن قدر هیجان زده و شیفته ی زمین‌های فراوان آنها شد که بی‌خیال، همان‌جا، لنگر انداخت و ماندنی شد. سال بعد، با یک بیوه ی جوان چاق و چله پیوند زناشویی بست. زن، مزرعه‌ای آراسته و مرتب داشت، همه‌چیز به کمال، هلندی‌های دیگر شیفته داستان‌های سفرهایش شده بودند و کلام پرزرق و برق او، به ویژه، وقتی هملت را به شیوه ادموند کین، هنرپیشه ی بزرگ، اجرا می‌کرد. همه می‌گفتند که او به راستی باید هنرپیشه می‌شد.

در میان همین هلندی‌ها، مرد انگلیسی پدر شد و صاحب چند فرزند، یک دختر و چهار پسر، راحت و آسوده زندگی می‌کرد، و لاقید و لاابالی. با بردباری شگفت‌آوری، خشونت و بداخلاقی‌های زنش را هم تحمل می‌کرد. زنی زمخت که البته، درست کار و با صداقت بود. سال‌ها سپری شد، و چشم‌های درخشان مرد، پف کرد و مات شد، و این انگلیسی بلند اندام، نقرس گرفت و زمین گیر شد. لخ لخ راه می‌رفت و ناموزن؛ و یک روز صبح، وقتی زنش با غرغر همیشگی رفته بود که او را از خواب بیدار کند، دید که مرد جان سپرده است، بر اثر سکته مغزی. از خود پنج فرزند باقی گذاشت و ارث او، تنها یک رهن نامه بود، و در چشم‌های عجیب او که حالا باز و درخشان خیره شده بود، یک چیز هنوز زنده بود: شیفتگی دیوانه‌وار، یک عطش، یک آرزوی مبهم و ناشناخته برای سفر. او در همه عمرش شیفته سفر بود.

در همین‌جا، با همین مرده ریگ، مرد انگلیسی را رها می‌کنیم. و از این‌جا، داستان را با وارث او،

دومین پسرش، اولیور، پی می‌گیریم. این پسر که انگار وارث حقیقی پدر بود، راه او را پیش گرفت. یک روز که در کنار جاده، نزدیک مزرعه‌ی مادرش ایستاده بود، خارجی‌های غبارآلود را دید که به سوی گتیسبورگ، پیاده می‌گذشتند، وقتی نام بزرگ و باشکوه ویرجینیا را شنید، چشم‌های سرد و نگاه منجمدش، تاریک شد، و هنگامی که هنوز پانزده سال بیش‌تر نداشت، سالی که جنگ تازه به پایان رسیده بود، یک‌باره، قدم در بالتیمور گذاشت، و در راستای خیابانی در همین شهر، در داخل یک مغازه کوچک، ورقه‌های صاف و صیقل خورده سنگ‌های مرمر و گرانیت را دید، سنگ‌های قبر را که بر روی آنها کودکان بالدار با سیمای آسمانی و معصوم، حجاری شده بود؛ و تندیس یک فرشته را دید که با وقار تمام بر روی پاهای سرد و جامدش، بی‌حرکت، ایستاده بود، مثل خنق گرفته‌ها، با لبخندی آمیخته به بلاهت، لبخندی از سنگ صیقل خورده - و این داستانی دراز است.

هنگامی که این پسر به این فرشته بزرگ که با حجاری گل‌های زنبق و یاس زینت یافته بود، نگاه کرد، یک نوع هیجان مبهم و ناشناخته، همه‌ی تنش را فرو گرفت. انگشتان بلند دست‌های بزرگش به هم قفل شد. احساس کرد که می‌خواهد، بیش از، هر چیز دیگری در این جهان می‌خواهد که با یک اسکنه، با ظرافت و زیبایی بر روی سنگ حجاری کند. انگار چیزی تاریک و ناگفتنی در او بود که می‌خواست آن را به سنگ سرد منتقل کند. می‌خواست سیمای یک فرشته را حجاری کند.

اولیور وارد دکان سنگ‌تراش شد و از مرد تنومند ریشویی که پتک چوبی در دست داشت، درخواست کارکرد؛ و از آن پس، شاگرد سنگ‌تراش شد. پنج سال آزاگار در آن حیاط، در آن هولی غبارآلود کارکرد و سنگ‌تراش شد. وقتی دوران شاگردی به پایان رسید، دیگر مردی شده بود، برای خودش.

اما، هرگز، اولیور، گم شده‌اش را نیافت. هرگز نیاموخت که فرشته‌ی آرمانیش را حجاری کند. کبوتر، بره. دست‌های مرمرین و نرم و نازک مرگ را آری، و حروف صاف و صیقل خورده زیبا و ظریف را، آری - اما فرشته را، نه. همه آن سال‌های بی‌هودگی - سال‌های هرزگی و بی‌بند و باری در بالتیمور - سال‌های کار و سرمستی و سرمستی، دور از فرهیختگی، سال‌های تئاتر «بوث» و «سالوینی» که تأثیری ناگوار و حتی فاجعه‌بار بر سنگ‌تراش داشت، سپری شد. سال‌های یاهو‌سرایی‌ها و رجرجوانی‌های باشکوه، که در خیابان‌ها با گام‌های بلند، شلنگ‌انداز راه می‌رفت، با حرکات تند دست‌های بزرگش، دست‌های سخن‌گو - این‌ها همه گام‌های بی‌هدف بود. کنکاش‌های تبعیدگاه مان، تابلوی گرسنگی مان. زمانی که که زبان بریده در جست‌وجوی زبان شکوهمند از یاد رفته بودیم؛ به یاد کوره راه‌های گم شده به درون آسمان، ملکوت، به درون یک سنگ، یک برگ، یک در، اما کجا و چه هنگام؟

اولیور، هرگز آن را نیافت. در امتداد سرزمین‌های قاره، گیج و ویج پیش می‌رفت تا وارد جنوب شد، جنوب نو ساخته، یک شکل عجیب وحشی، با چشم‌های بی‌روح مضطرب، نگران. در سیدنی کاری راه انداخت، در شهری کوچک، مرکز یکی از ایالت‌های جنوبی، در زیر نگاه کنجکاو مردم که هنوز سرشار از کینه‌ورزی و دشمنی خام و بی‌دلیل بودند. با تلاش و هوشیاری زندگی را از سر گرفت و سرانجام نام نیک او برای خودجایی باز کرد، پذیرفته شد، پیروز شد. و بعد، با یک پیر دخترترشیده مسلول، تکیده و نزار، ازدواج کرد. دختری که ده‌سال از خودش بزرگ‌تر بود، اما اندوخته‌ای داشت و اراده‌ای محکم برای آغاز یک زندگی زناشویی.

پس از هیجده ماه، دوباره یک دیوانه شیدا شد، زوزه می‌کشید، نعره می‌زد. کسب و کار کوچکش خاکستر شد، و خودش خاکستر نشین. همسرش، سین تیا - که به گفته بومی‌های محل، همه‌ی زندگی‌اش بود، یک شب، پس از خون‌ریزی شدید، درگذشت، و او نتوانست بیش از آن ادامه دهد، و بدین‌سان دوباره، همه‌چیز بر باد رفت: سین تیا، دکان، و بیان سنگین و متین او؛ چیزهایی که به سختی فراهم آمده بود. در خیابان‌ها در تاریکی شب، نعره می‌کشید. نفرین می‌کرد، به شیوه یاغی‌های شورشی، با همان

تن آسایی، اما بیزار، و سرشار از ترس و زیان و پشیمانی. در زیر نگاه خیره مردم شهر یا نگاه‌های پر از سرزنش، پژمرد. ضایع شد، کالبدی استخوانی و نزار و نحیف. سین تیا، اکنون، از او انتقام می‌گرفت.

تنها سی سال از عمرش را سپری کرده بود، اما بسیار سالدیده‌تر به نظر می‌رسید. چهره‌اش زرد شده و به گودی نشسته بود؛ تیغه موم گونه بینی‌اش تیر کشیده بود، مثل منقار یک پرنده به نظر می‌آمد. سبیل‌های بلند قهوه‌ای داشت که حالا به شکلی اندوه بار آویزان بود. عرق خوری‌ها و مستی‌های بی‌پایان، سلامت او را در هم شکسته بود. لاغر و نزار، مثل یک نی، و مدام سرفه می‌کرد. حالا به سین تیا می‌اندیشید، در این شهر تنها و نامهربان. گرفتار وحشت شده بود. فکر می‌کرد که سیل گرفته است، و در سرازیری مرگ قرار دارد.

اولیور، دوباره، تنها شده بود، گم شده در دنیایی بی‌سامان. نه سری داشت، نه سامانی. زیر پایش خالی شده بود. مردی سرگشته و تنها. بی‌هدف، طول قاره را دوباره از سرگرفت. این بار، رو به سوی غرب نهاد، به سوی تپه‌های بزرگ، و می‌دانست که در پشت این تپه‌ها، کسی او را نمی‌شناسد، کسی آوازه نحس او را نشنیده است. امیدوار بود که - شاید - در آنجا خود را باز یابد. شاید، یک زندگی تازه، و سلامت باز یافته.

چشم‌های او، مثل یک شیخ، بار دیگر تاریک شد، مثل دوران جوانیش، تمام روز در زیر آسمان خاکستری، در زیر باران نخستین ماه پاییز، به سوی غرب پیش می‌راند، در امتداد یک ایالت بسیار بزرگ، که گویی پایانی نداشت. همچنان که با نگاه پر اندوه، از پنجره به بیرون خیره شده بود، در امتداد ردیف بزرگ و پایان ناپذیر زمین‌ها پیش می‌رفت. زمین‌های تُنک و پراکنده. گاه، بایر و خشک و هرازگاه، کشتزارانی کوچک، انگار که این جا و آنجا، تکه‌هایی از زمین را کاویده بودند، زیر و رو کرده بودند تا در این بیابان برهوت، در این سرزمین وحشی، آن را برای کشت آماده کنند. قلب اولیور فشرده می‌شد. درونش یخ می‌زد، اندوه تمام وجودش را فرا می‌گرفت. به کشت‌زارهای پنسیلوانیا می‌اندیشید، به خوشه‌های طلایی که به سوی زمین خم شده بودند، به کار و تلاش سامان یافته مردم آن سرزمین. و می‌اندیشید که او خود نیز در آنجا سامان یافته بود، جایگاهی داشت و خان و مانی. و می‌اندیشید به آشوب و غوغایی که زندگیش را در هم شکسته بود، و ننگ سال‌ها، و جوانیش که بیهوده هدر رفته بود. با خود فکر می‌کرد: «پناه بر خدا، دارم پیر می‌شوم، و چرا، این جا؟»

سرگردانی‌های هولناک سال‌های پر از کابوس در ذهن او رژه می‌رفتند. ناگهان دریافت که زندگیش با یک رشته از حوادث گوناگون، هدایت شده است: یک شورش دیوانه که مدام آوازه پیکار سرنوشت را بر لب داشت؛ آواز آخرالزمان را، صدای صور اسرافیل بر فراز جاده‌ها را، صدای سُم قاطرهای ارتش، سیمای سپید ابلهانه یک فرشته در یک دکان غبار گرفته، جنباندن و قیحانه ی کپل‌های یک لکاته خانم لوده، هنگامی که از کنار تو می‌گذشت...

مرد، گیج و ویج و تلوتلو خوران، از میان گرما و گرد و غبار این سرزمین سترون و بی‌بار و بر عبور کرده بود. همچنان که از پنجره به بیرون خیره شده بود و زمین‌های بایر مانده‌اش را تماشا می‌کرد، و بلندی‌های عظیم رها شده در کوه پایه‌ها و تپه‌ها را، جاده‌های گل آلود پوشیده از رس قرمز را، آدم‌های هر دمبیل شلخته را که به ایستگاه‌ها خیره شده بودند، یک کشاورز دیلاق لق لقا که از میان خم شده بود، یک کاکا مروارید فس فسو، یک روستایی ببو با دندان‌های نامرتب فاصله‌دار، یک زن زردنبو با کودکی کثیف و ژولیده و چرک مرده - این‌ها همه، شگفتی‌های سرنوشت این مرد را رقم زده بود، و به نامردی زخمیش کرده بود؛ مرد، زخمی ترس بود. اما، چه گونه از آن حال و هوای پاکیزه هلندی دوران جوانیش به این جا آمده بود، به این سرزمین گسترده‌ی گم شده؛ به این سرزمین آدم‌های لقا لقا، که گویی همه‌شان به بیماری نرمی استخوان گرفتار آمده‌اند؟

قطار، تلق تلق کنان بر زمین چرکین که بوی عفونت از آن به مشام می‌رسید، همچنان پیش می‌رفت. باران یک ریز می‌بارید. یک ترمزبان، همراه با کوران باد، به درون واگن اعیانی اما کثیف وارد شد و یک سطل زغال را در بخاری بزرگی که در انتهای واگن قرار داشت، خالی کرد. صدای قهقه بلند و توخالی گروهی از

روستائیان که بر روی نیمکت‌های کج و کوله ایستگاه، با بی‌خیالی، ولو شده بودند، در هوا پیچید. صدای آژیر قطار، ناله‌کنان، برفراز تلق تلق چرخ‌های قطار، آهسته و منظم به صدا درآمد. قطار، وز وز کنان ایستاد، توقفی کشدار و خسته کننده، در یک شهر حاشیه راه‌آهن، در نزدیکی شیب تپه‌ها، و بعد، قطار دوباره به حرکت درآمد. تلوتلو خوران، در امتداد زمین‌های گسترده، غلت می‌خورد و پیش می‌رفت.

هوا گرگ و میش بود. انبوه تپه‌های عظیم و مه‌آلود، کم‌کم پدیدار می‌شدند. چراغ‌های کوچک و دود زده، بر بالای بیغوله‌ها و آلونک‌های قرار گرفته در سراسیم تپه‌ها سوسو می‌زدند. قطار، گیج و منگ، و سرگشته، در امتداد تیرک‌های بلند که چون شیخ، طناب‌های فولادی نگهداری کشتی‌ها را در بر گرفته بودند، می‌خزید و پیش می‌رفت. در دور دست‌ها، بالا و پایین، آراسته به حلقه‌های دود، اتافک‌ها مثل اسباب‌بازی، مثل خانه‌های عروسکی به ساحل و دامنه‌ی آبگذرها چسبیده بود. قطار، به شکل ماریچ، در میان بریدگی‌های سرخ رنگ که با کار آهسته و رنج‌بار پدید آمده بود، به سختی بالا می‌رفت. تاریکی همه جا را پوشیده بود. اولیور در این شهر کوچک پیاده شد، جایی که دیگر پایان خط آهن بود.

آخرین دیواره‌ی بزرگ تپه‌ها، محکم و استوار، و خشک و بی‌روح، بالای سرش قرار گرفته بود. هنگامی که ایستگاه کوچک کسالت‌آور غم‌انگیز را ترک کرد و به چراغ روغن‌سوز یک دکان روستایی خیره شد، اولیور احساس کرد که انگار روی زمین می‌خزد، مثل یک حیوان بزرگ، و در میان چرخه این تپه‌های عظیم به سوی مرگ پیش می‌رود.

بامداد روز بعد، سفرش را با دل‌بازان از سر گرفت. این‌بار مقصد، شهر کوچک آلتا مونت بود. بیست و چهار مایل دورتر از حاشیه‌ی آخرین دیواره‌ی بزرگ تپه‌ها. همچنان که اسب‌ها، آرام و خسته و ناتوان، از سراسیم جاده کوهستانی بالا می‌رفتند، روح الیور، اندکی رنگ شادمانی گرفت؛ اندکی بهبود یافت. یکی از روزهای خاکستری - طلایی اواخر اکتبر بود. روزی درخشان و روشن، و همراه با وزش باد. هوای کوهستان، سخت گزنده بود و درخشان. کوه برفراز سرش دامن گسترده بود، پر کشیده بود، بسیار بزرگ، نزدیک و پاک، و سترون. درختان تکیده و باریک، خشک و بی‌روح سر برکشیده بودند، و تقریباً بی‌برگ و عریان. آسمان پر از وصله‌های سپید ابر بود، و آستن باد و توفان. تیغ‌های ضخیم از بخار و مه، آهسته و آرام، گرداگرد برج و باروی کوه را در برگرفته بود.

در زیر پای او، یک جویبار کوهستانی، کف بر لب و خشمگین بر بستر سنگی خود جاری بود. اولیور، این‌جا و آن‌جا، می‌توانست شیب آدم‌هایی را مشاهده کند که در کوره راه‌های دامنه تپه‌ها حرکت می‌کردند، کوره راه‌هایی پر پیچ و تاب که به سوی آلتامونت می‌رفت. و آنگاه، گروهی را دید که با تشویش در دره‌ی ژرف و باریک گام می‌زدند و در میان رشته کوه‌های اوج گرفته و مغرور، در دور دست‌ها، در فضای ارغوانی دره محو می‌شدند، آنگاه، شروع کرد به فرودی آهسته، به سوی فلاتی بلند که بر روی آن، شهر آلتامونت ساخته شده بود.

در بی‌کرانگی پر رفت و آمد این کوه‌ها که در جام بزرگ خود سر فرو برده بودند، اولیور شهری را یافت با حدود چهار هزار جمعیت و خانه‌هایی که بر روی صدها تپه و کتل، و در میان حفره‌ها و گودال‌ها، به شکلی پراکنده و بی‌نظم ولو شده بودند.

این‌ها، سرزمین‌های تازه‌ای بودند. قلب اولیور آرام گرفت. شهر آلتا مونت، درست پس از جنگ انقلابی، در این پاره از سرزمین آمریکا جای گرفته بود. جایی مناسب برای بیتوته‌ی گله‌دارها و کشاورزان، در چرخش حرکت‌شان به سوی غرب، از تنسی به کارولینای جنوبی. این‌جا، سال‌ها پیش از جنگ داخلی میان شمال و جنوب، پذیرای سفرهای تابستانی آدم‌هایی بود که از چارلستون و کشت‌زارهای داغ و سوزان جنوب می‌آمدند. هنگامی که اولیور، نخستین‌بار، وارد شهر شد، آلتامونت دیگر، برای خود، شهرتی به هم زده بود، البته نه به عنوان محل اتراق تابستانی، که به عنوان آسایشگاه بیماران مبتلا به سل. چند

صاحب ثروت، از مردم شمال نیز، در میان تپه‌ها، کلبه‌های شکار ساخته بودند، و یکی از آنها هم زمین‌های کوهستانی بسیاری را خریده بود و با انبوهی معمار و بنا و نجار و سنگ‌تراش و سنگ‌کار که به اینجا آورده بود، بزرگ‌ترین خانه‌ی اربابی یا شهرک مسکونی روستایی را در آمریکا بنا کرده بود چیزی ساخته شده از سنگ‌های آهکی، با بام‌های برافراشته از سنگ، و یک صد و هشتاد و سه اتاق. این شهرک، از قلعه و قصری در بلویس مدل‌گیری شده بود. یک هتل جدید بزرگ نیز در آن جا ساخته بودند و یک انبار چوبی پرهزینه، بسیار بزرگ و بی‌قواره که بر قلعه‌ی یک تپه‌ی فرماندهی، قرار گرفته بود.

اما بیشترین جمعیت هنوز هم بومی‌ها بودند که از میان ساکنان تپه‌ها و کوهپایه‌ها، و روستاهای اطراف منطقه، تازه به استخدام درآمده بودند. اینان کوه‌نشینان ایرلندی - اسکاتلندی بودند، جمعی همگن و ناهمگون، ساده‌لوح و باهوش، و پرکار و سخت‌کوش.

الیور، هنوز، حدود صد دلاری داشت که از فروش خرت و پرت و آهن پاره‌های ملک سین تیا پس‌انداز کرده بود. در خلال زمستان، در حاشیه‌ی میدان عمومی شهر، اتفاقی اجاره کرد؛ مقداری سنگ مرمر فراهم کرد و کسب و کاری راه انداخت. اما در آغاز، هنوز کار زیادی نداشت. به تماشای چشم‌انداز مرگ خود نشست، در خلال زمستان سخت و گزنده و تنها. حالا دیگر، این یانکی مثل یک مترسک نزار و نحیف شده بود و مدام، هول زده در خیابان‌ها راه می‌رفت و زیر لب نق می‌زد و فکر می‌کرد که به راستی در سرایشی مرگ قرار گرفته است. و حالا دیگر، موضوع شایعه‌سازی‌های معمول مردم شهر شده بود. همه‌ی آدم‌ها، در محل پانسیون جای سکونت او می‌دانستند که این یانکی نیمه دیوانه، شب‌ها، اتاقش را ترک می‌کند و شلنگ‌انداز، در نهایت خون‌سردی، بیرون می‌زند، با ناله‌های کوتاه و کشدار که انگار از ژرفای درونش با فشار بالا می‌آید و یک ریز، لب‌های نازکش را می‌لرزاند. اما او، خود، در این باره با هیچ‌کس سخن نمی‌گفت.

و آن‌گاه، بهار زیبای کوه‌پایه فرا رسید؛ با رنگ سبز طلایی، و بادهای اندک و زودگذر که گویی زور آخر خود را می‌زدند، و افسون و بوی خوش شکوفه‌ها، و فصل مرهم‌های گرم بلسان فرا رسید. پس، زخم بزرگ اندرون اولیور نیز کم‌کم بهبود یافت. بار دیگر، صدایش شنیده می‌شد و بازهم جرقه‌های ارغوانی بلاغت و معانی بیانی قدیم از زبان او به گوش می‌رسید. شبح شور و شوق پیشین خود را دوباره به چشم می‌کشید. در یکی از روزهای ماه آوریل، اولیور که با حس طراوت و شادابی بیدار شده بود، جلوی دکانش ایستاد، به تماشای تب و تاب زندگی مردم در میدان شهر، و پشت سرش صدای مردی را شنید که از آنجا می‌گذشت. این صدای کشدار، بی‌روح و یک نواخت برای او یادآور یک پرتو ناگهانی، یک تصویر بود که انگار بیست سال بود که در او رنگ باخته و مرده بود.

«او، خواهد آمد. آن موعود، طبق محاسبات من، در یازدهم ژوئن ۱۸۸۶ خواهد آمد!»

اولیور سربرگرداند و پرهیب تنومند و فربه‌ی پیامبر را دید که خود را عقب می‌کشید، و او آخرین بار که مرد را دیده بود، در هوای گرگ و میش، در یک جاده‌ی خاکی غبارآلود ناپدید شده بود، در راهی که به گیتسبورگ و آرماگدون ختم، می‌شد.

اولیور از کسی پرسید: «او کیست؟» مرد نگاهی انداخت؛ نیشش تا بناگوش باز شد. گفت: «او، با کوس پنت لند است. شخصیت کاملن عجیبی است. این دوروبرها، پر از آدم‌های اوست.» اولیور انگشت گنده‌اش را با آب دهان خیس کرد، و با خنده‌ای فرو خورده گفت: «آخر، این «هرمجدون، این موعود آخرالزمان او هنوز نیامده است؟» مرد پاسخ داد: «هنوز که نه. اما او سال‌هاست که هر روز در انتظار فرج اوست!»

... و بعد، اولیور الیزا را دید. یک بعدازظهر بهاری بود. اولیور روی مبل چرمی نرم دفتر کوچکش دراز کشیده بود و به صداهای زنده و شاداب که از میدان شنیده می‌شد، گوش سپرده بود. آرامشی که نشان از بهبودی او داشت، اندام کشیده‌اش را در خود گرفته بود. به خاک‌های سیاه‌رسی می‌اندیشید با گل‌های تازه

وشادابی که ناگهان سر برآورده بودند، از میان سرمای زمستان، وشکوفه های درختان آلو. آنگاه، صدای تق تق پاشنه های کفش یک زن را شنید که تند و چالاک گام برمی داشت و از میان سنگ های مرمر پیش می آمد. اولیور با شتاب برخاست و ایستاد. درست هنگامی که زن وارد شد، مرد کت سنگین مشکی خود را، تمیز و آراسته، بر تن می کرد.

الیزا، درحالی که بامزه پرانی و شوخی های سرزنش آمیز، لب هایش را غنچه می کرد گفت: «کاش، من هم مرد بودم، و بی کار و بی عار، تمام روز، کاری جز خوابیدن و لمیدن بر روی مبل نرم و راحت نمی داشتم.»

اولیور به نشانه ی تعظیم، سر خم کرد، با آب و تاب، و با لیخندی بی رمق که بر گوشه لب های نازکش نشسته بود، زیرکانه گفت: «گمان می کنم که می دانید دوره ی نقاهت خود را سپری می کنم. من روزها، به ندرت می خوابم یا جایی دراز می کشم. تمام سال گذشته را در شرایط بسیار بد بیماری گذراندم و حالا دیگر مثل گذشته توانایی کار ندارم.»

لحظه ای از گفتن بازماند؛ نگاهش با حالتی از شرم، دل شکستگی و نومیدی، به زیر افتاد. «آه، خدای من! نمی دانم مرا چه می شود، چه بر سر من آمده است!» الیزا، تند و چابک، و سرزنش آمیز، انگار با وهن و تحقیر، گفت: «به نظر من که مشکلی نداری. سُر و مُر گنده. آدمی با این قد و قواره، در بهترین شرایط زندگی. نیمی از این، فقط خیالات است، خیالات. تصورات بی هوته. پاری وقتا فکر می کنیم که بیماریم. اما فقط در ذهن ماست. یادم میاد سه سال پیش، در مدرسه ای درس می دادم، در «هومینی تان شیپ، که یک باره گرفتار ذات الریه شدم، یک سینه پهلوی وحشتناک. در واقع، کسی فکر نمی کرد که از این بیماری لعنتی جان سالم دربرم. اما به طریقی از مهلکه نجات یافتم. خوب، یادم میاد که یک روز نشسته بودم. به قول گفتنی، دوره نقاهت خود را می گذراندم؛ چون دکتر فلیچرپیر به دیدنم آمده بود. وقتی بیرون می رفت دیدم که با تأسف سر تکان می دهد، به عنوان همدردی با دختر عمویم، سالی؛ و سالی، پس از رفتن دکتر گفت: «آخر چرا، الیزا. واقعن چرا. لعنت به همه چیز. دکتر می گفت، تو هر بار که سرفه می کنی، خون از دهنت بیرون میاد. دیگه، الا و بلا، تردیدی نیست که این سل لعنتی را گرفته ای.» و من گفتم: «نه بابا، بی خیالش، سل ام کجا بود.» به یاد می آورم که حسابی خندیدم. قضیه را حسابی به شوخی گرفتم. با خودم فکر کردم که نباید تسلیم شد. تسلیم نخواهم شد. همه شان را به ریشخند گرفتم. با خود گفتم، یک کلمه از این خزعلات را باور نمی کنم. و بعد، با زیرکی، انگار چیزی را تصدیق می کند، لب فشرده و افزود: «گفتم، سالی. یک چیز را بدان. همه ما یک روزی باید برویم. پس، جایی برای نگرانی نیست. نباید دل واپس چیزی بود که باید اتفاق بیفتد. ممکن است همین فردا و یا دیرتر. اما سرانجام، این شتری است که در خانه ی همه می خوابد. پس. چرا باید نگران باشم.»

اولیور، در حالی که با آندوه سرتکان می داد، انگار چیزی را نفی کند، گفت: «خدای من، تو واقعن درست به هدف زدی. همین است. درست تر از این، حرفی نمی توان گفت. «و با خود اندیشید، با خنده ای فرو خورده، درد آلود و نگران، انگار دندان بر جگر نهادن، و حسرتی.» چه مدت باید، این حال و هوا ادامه یابد؟ اما این زن، عالی است، مثل زمان تولد.» به چهره آراسته و شاداب او، به سرو قامتش با ستایش نگریست. به پوست سپید شیری رنگش با دقت نگاه کرد، و به چشم های قوه ای متمایل به سیاه، با حالت خیره ی کودکانه ی زیبا و شگفت آورش، و به موهای انبوه پرپشت مشکی اش که از روی پیشانی سپید بلندش، آراسته و مرتب به پشت شان خورده بود. پیش از آن که دهان بگشاید برای حرف زدن، نوعی حالت شوخ و سنگ، شیطنت آمیز - گمان کن از روی نیرنگ - بر لب هایش نقش می بست.

دوست داشت که از زمان، به جا و درست، استفاده کند، پس از پریشان گویی هایی که گاه کشدار و پایان ناپذیر به نظر می رسید، و کنایه هایی که به انتهای کوچکی خاطرانش گره می خورد، وهم سازی سرشار از

زیبایی و لذت و شکوه در آن چه گفته بود، کرده بود، حس کرده بود، اندیشیده بود، دیده بود و پاسخ داده بود، با شادی سرشار از خودپسندی، سرانجام به اصل مطلب پرداخت. در حالی که اولیور با نوعی شیفتگی به او نگاه می‌کرد، ناگهان از سخن باز ایستاد. دستش را با دستکش پاکیزه‌اش زیرچانه گذاشت و با لب‌های غنچه‌شده، اندیشناک، به مرد خیره شد. لحظه‌ای درنگ، و بعد گفت: «خوب، اگر کم‌کم سلامت خود را باز می‌یابی، و بخش زیادی از وقت خود را به استراحت و خوابیدن می‌گذرانی، پس باید چیزی داشته باشی که ذهن تو را به خود مشغول کند. و آن‌گاه، جامه دان چرمی کوچکی را که با خود داشت باز کرد و یک کارت ویزیت را نشان اولیور داد و دو جلد کتاب قطور را. و خشک و عبوس، با تأکیدی آهسته گفت: نام من الیزا پنت لند است، و نماینده شرکت انتشاراتی «لارکین» هستم.

واژه‌ها را با غرور ادا می‌کرد. با ذوق و شوق آشکار، و با متانت خود می‌خواست به کلمات اعتبار ببخشد. گانت با خود اندیشید: «خدا را سپاس که کارگزار کتاب است.» سپس، درحالی که یک کتاب زرد قطور را با طرحی وهم‌انگیز از نیزه و پرچم، آراسته به حلقه‌های گل درخت غار، می‌گشود، گفت: «ما یک کتاب شعر درآورده‌ایم، به نام «گوهردانه‌های شعر برای کانون گرم خانواده»، و کتابی هم با عنوان «پزشک خانوادگی لارکین» و کتاب دیگری به نام «روش‌های درمان خانگی» که حاوی راه‌های درمان و پیشگیری از پانصد بیماری گوناگون است.

گانت درحالی که انگشت شست خود را با آب دهان، اندکی تر می‌کرد، با لبخندی پریده رنگ گفت: «بسیار خوب، من هم باید یکی از این راه‌های درمان را پیدا کنم تا از شر این بیماری لعنتی رها شوم.» الیزا، درحالی که با هوشیاری و زیرکی، سر تکان می‌داد، انگار به تأیید سخن اولیور، گفت: «خوب، چرا که نه. به قول گفتنی، می‌توانی برای آرامش روح خود شعر بخوانی و از «طب لارکین» هم برای تندرستی خود استفاده کنی.»

گانت در همان حال که با انگشت خیس خود کتاب را ورق می‌زد، در جایی با عنوان «سرودهای شمشیر و مهمیز» اندکی درنگ کرد و گفت: «خوب، من شعر و شاعری را دوست دارم. در دوران کودکی، ساعت‌ها می‌نشستم و شعر حفظ می‌کردم.»

کتاب‌ها را خرید. الیزا نمونه‌ها را دوباره در جامه‌دان کوچک جا می‌داد و بلند شد. نگاهی تند و تیز و زیرکانه به همه جا انداخت، کنجکاو این دکان کوچک غبار گرفته. گفت:

- این جا کاری هم می‌کنی؟

اولیور با اندوه سر تکان داد: «بسیار کم. می‌توان گفت، تنها به قدر نان بخور نمی‌ری. به هر حال، من یک غریبه‌ام در یک سرزمین غریب.»

- اوه، باید از این سوراخی بیایی بیرون و بیش‌تر با مردم باشی. تو نیاز داری که از خودت بیرون بیایی. اگر من به جای تو بودم، با اراده شروع به کار می‌کردم. در کارهای مربوط به پیشرفت و توسعه شهر مشارکت می‌کردم. در این جا، همه‌چیز داریم، همه‌چیز برای ساختن یک شهر بزرگ - چشم‌انداز خوب، آب و هوای خوب، و منابع طبیعی بسیار، باید همه با هم کار کنیم. من، اگر چند هزار دلاری تو دست و بالم بود، می‌دانستم چه کار کنم.» الیزا، با زیرکی، به اولیور چشمک زد، و با حرکت دست، حرکتی مردانه - انگشت اشاره باز و مشت به هم فشرده و گره کرده - با شوق ادامه داد: «این نبش، این گوشه را این جا می‌بینی؛ همین جایی که تو هستی. در چند سال آینده، ارزش این دو برابر می‌شود، دو برابر، آره، همین جا». مشت به هم فشرده‌اش را در برابر خود گشود، با همان حالت مردانه. «آن جا می‌خواهند یک خیابان بکشند، درست در زمانی که تو هنوز زنده‌ای، و خیابان از همین نقطه می‌گذرد.» لب‌هایش را به هم فشرد، بازتابی از حالتی مردانه، و ادامه داد: «وقتی این خیابان ساخته شد، خاک این جا می‌شود طلا.»

و باز هم ادامه داد. از زمین و ملک و مال حرف زد. با شوقی شهودی. انگار که شهر برای او یک طرح، یک

برنامه بود. سرش، به شکل عجیبی پر از اعداد و ارقام بود، تخمین می‌زد، محاسبه می‌کرد - چه کسی زیاد دارد، چه کسی فروخت، چه کسی خرید، قیمت‌های زمین‌ها در نقطه‌های گوناگون شهر، ارزش کنونی املاک، ارزش آینده، کجا بالا می‌رود، رهن اول، رهن دوم، و بسیاری از این شمار گمانه‌زنی‌ها. وقتی حرفش تمام شد، اولیور گفت با انزجاری آشکار، و در حالی که به سیدنی می‌اندیشید: «امیدوارم تا زنده‌ام، هرگز، چیزی بیش از این نداشته باشم - جز یک سرپناه که در آن زندگی کنم. چیزی بیش از آن نمی‌خواهم. داشتن مال که تو از آن حرف می‌زنی، چیزی جز نکبت و لعنت نیست، و سرانجام نیز حکومت با مأموران مالیاتش، آن را از تو تلکه می‌کند.»

الیزا، شگفت زده، به او نگاه می‌کرد. انگار که مرد کفر می‌گفت، و یا سخنی نکوهیده و ناپسند. و گفت: «چه می‌گویی، این چه جور حرف زدنی است. تو باید برای روزهای سخت زندگی چیزی داشته باشی، مگر نه...؟»

- من همین حالا هم روزهای سیاه زندگی خود را می‌گذرانم.» و با اندوه ادامه داد: «همه‌ی مالی که نیاز دارم دو متر و نیم گوری است که مرا باید در آن دفن کنند، و نه بیشتر، همین.» و با شادمانی بیشتر به سخن ادامه داد؛ و الیزا را تا در دکان بدرقه کرد، و در همان حال که الیزا با وقاری ساختگی، خشک و رسمی، گام زنان، درحالی که با ظرافت زنانه چین‌های دامنش را در دست گرفته بود، در امتداد میدان دور می‌شد، الیور او را به تماشا ایستاده بود. هیجان زده از شور و شادی که ناگهان در درونش سر برآورده بود، از میان سنگ‌های مرمر بازگشت. با خود اندیشید که برای همیشه گم‌شده است از یاد رفته است، برای همیشه.

خانواده‌ی «پنت‌لند» که الیزا هم از همین خانواده بود، عجیب‌ترین ایل و تباری بود که از کوهپایه به شهر آمده بود. ارتباط آن با «پنت‌لند» چندان روشن نبود. یک مرد انگلیسی - اسکاتلندی، صاحب این نام، که مهندس معدن بود، پدربزرگ رئیس کنونی این خانواده به حساب می‌آمد، که گفته شده بود پس از انقلاب در میان تپه ماهورهای این جا پیدا شده بود، به دنبال مس. و چند سالی را در این جا سپری کرده بود و از زنی که به خانواده‌های نخستین مهاجران - و یا به اصطلاح - پیشگامان، تعلق داشت، صاحب چند فرزند شده بود. وقتی مرد، یک‌باره، ناپدید شد، زن برای خود و فرزندانش نام «پنت‌لند» را برگزید. رئیس کنونی خانواده پدر الیزا بود، برادر پیامبر باکوس - که انتظار فرج موعود آخرالزمان را داشت - به نام سرگرد توماس پنت‌لند. برادر دیگری در رویدادهای مشهور به هفت روز کشته شده بود.

درجه نظامی سرگرد پنت‌لند، به ظاهر، صادقانه به دست آمده بود، اگرچه به تعبیری هم نامشخص بود و در حاله‌ای از ابهام. زمانی که با کوس، که هرگز از درجه سرجوخه‌گی بالاتر نرفت، دست‌های سفت و سخت او در شیلوه Shiloh ورم می‌کرد و تاول می‌زد، سرگرد به عنوان فرمانده دو گروهان از داوطلبان میهن، از پایگاه تپه ماهورهای منطقه محافظت می‌کرد. این دژ نظامی تا روزهای پایان جنگ هرگز مورد تعرض و تهدید قرار نگرفت تا زمانی که نیروهای داوطلب که پشت درخت‌ها و صخره‌های نزدیک به پایگاه کمین کردند و به صورت رگبار همزمان، به سوی یک فوج از آخرین نفرات شرمین، سه بار آتش گشودند، و بعد هم برای دفاع از همسران و فرزندانِ شان به آرامی پراکنده شدند.

خانواده‌ی پنت‌لند، خانواده‌ای قدیمی بود، مثل بسیاری از دیگر خانواده‌های این شهر، اما، همیشه تنگدست بودند. ادعاهایی نیز در مورد اصالت و اشرافیت داشتند. از طریق ازدواج و وصلت‌های درون خانوادگی می‌توانستند به واسطه نسبت با بزرگان فخرفروشی کنند. اعضای خانواده، کمی هم شیرین عقل بودند و از بلاهت بهره‌ای داشتند. اما به خاطر برتری‌های خانوادگی، در نگاه مردم کوه‌نشین، از جایگاهی شایسته برخوردار بودند و برای خود منزلتی داشتند.

خانواده‌ی پنت‌لند دارای نشان مشخص خانوادگی هم بودند. در مقایسه با ثروتمندان شهر، نشان

خانوادگی پنت لنداها از ابهت بیشتری برخوردار بود. خانواده پنت لنداها گنده داشتند، با اندام گوشتالو، دهان شهوانی، آمیزه‌ای از ظرافت و زیبایی و زمختی و خشونت، و در اندیشیدن از نرمش و ملایمت شگفت‌آوری برخوردار بودند. پیشانی‌های بلند داشتند که حاکی از هوشمندی و زیرکی آنان بود، و گونه‌های صاف. مردان‌شان عموماً سرخ‌چهره بودند و گوشتالو، پرتوان و میان قامت، و در مواردی نیز رنگ پریده. سرگرد توماس پنت لندا پدر یک خانواده بزرگ بود که از میان آنها، الیزا تنها دختری بود که زنده مانده بود. خواهر کوچک‌تر از او، چند سال پیش در گذشته بود، بر اثر بیماری. و خانواده، با اندوه، از این بیماری به اسم «خنزیر دخترک معصوم، جین، یاد می‌کردند. این خانواده شش پسر هم داشت: هنری، بزرگترین پسرها بود که حالا دیگر به سن سی‌سالگی رسیده بود. ویل بیست شش ساله بود. جیم بیست و دو سال داشت، و تادیوس، المر و گریلی، به ترتیب هیجده، پانزده و یازده ساله بودند. الیزا بیست و چهار سال داشت. چهار فرزند بزرگ‌تر، هنری، ویل، الیزا و جیم دوران کودکی را در سال‌های پس از جنگ گذرانده بودند. فقر و فلاکت و سختی و نکبت این سال‌ها، آن قدر تلخ و وحشتناک بود که هیچ یک از آن‌ها دیگر از آن سخن نمی‌گفتند. اما اندوهی چنان تلخ و دردناک بر قلب‌شان نشسته بود و آثار زخم‌هایی اندوه بار بر جای گذاشته بود که انگار هرگز بهبود نمی‌یافت. تأثیر این سال‌ها بر فرزندان بزرگ‌تر خانواده، حسرت دیوانه‌واری را در آنها دامن زده بود؛ شیفتگی تسکین‌ناپذیر برای مال و منال و آرزوی گریز از خانواده‌ی سرگرد. الیزا، هنگامی که برای نخستین بار اولیور را به اتاق پذیرایی هدایت می‌کرد، گفته بود: «پدر، با آقای گانت آشنا شوید.»

سرگرد پنت لندا، آهسته و آرام، از روی صندلی گهواره‌ای کنار بخاری بلند شد، ایستاد، چاقوی بزرگ میوه‌خوری را که در دست داشت، تا کرد و سیبی را که پوست می‌کرد، روی شل گذاشت. باکوس سر بالا کرد، به نشانه‌ی احترام، از روی عصایش که با دقت تراشیده شده بود، و ویل، تند و زودگذر، از روی ناخن‌های کوتاهش که طبق معمول مشغول گرفتن آنها بود سر برداشت؛ نگاهی کوتاه به بالا کرد، سری تکان داد و مثل پرنده‌ای که بر زمین ننگ می‌زند، با چشمک زدن به تازه وارد سلام کرد. مردان خانواده، پیوسته، به عادت، با چاقوهای جیبی خود را سرگرم می‌کردند.

سرگرد پنت لندا، آهسته به سوی گانت رفت. سرگرد، مردی کوتاه، چهارشانه و گوشتالو بود، در میانه‌های پنجاه سالگی؛ سیمای سرخ و گل انداخته داشت. باریشی، به نشانه پدر سالار خانواده، مثل یک اسقف اعظم، و با ویژگی‌های تکبر آمیز خانواده‌اش. سرگرد با صدایی کشدار پرسید:

– «آقای و. او. گانت، درسته؟»

اولیور گفت: «بله، درست است.»

سرگرد، انگار که می‌خواست به حاضران علامت بدهد گفت: «اما از آن چه الیزا درباره‌تان می‌گفت، باید (ل.ای. گانت باشید.»

خنده‌ای شاد و پر نشاط اتاق را پر کرد. خنده‌ی پنت لنداها که نشان از رضایت داشت و خشنودی. الیزا، درحالی که دستش را روی پره‌های دماغ پهن خود گذاشته بود، تقریباً داد زد: «واه... پدر، از خودت باید خجالت بکشی!»

گانت نیشخندی زد، دروغین، و با اندک رنگی از شادی. با خود اندیشید که پیرمرد خبیث پست فطرت، یک هفته است که این را در خود فرو ریخته است.

الیزا به اولیور گفت: «ویل را که قبلن دیده‌ای. ویل با زیرکی و هوشیاری، چشمکی زد و گفت: «بله، هم قبل و هم بعد.» و دوباره صدای خنده بلند شد. وقتی خنده‌ها فروکش کرد، الیزا گفت: و «این هم، به قول گفتنی، عمو باکوس Bacchus است.» باکوس لبخندی گرم بر لبش نقش بست و گفت: «آره، آقا. بلند و طولانی، به درازای زندگی و «دو برابر کاسا!»^۲

ویل، و دیگران هم، با چشمکی تند و زودگذر، گفتند: «جای دیگر او را پشتیبان ما (us-Back) می‌گویند، اما این‌جا، خانواده او را پشت ما (us - Behind) می‌نامند.

سرگرد پنت لند با ژرف نگری خاص خود گفت: «فکر می‌کنم، شما در هیأت‌های منصفه‌ی زیادی کار کرده‌اید، نه؟»

اولیور گفت «نه، فکر نمی‌کنم.» حالا دیگر بر آن شده بود که بدترین زخم زبان‌ها را نیز با لبخند تلخ و یخ زده تحمل کند. پس، اضافه کرد که «چرا...؟»

سرگرد درحالی که بار دیگر او را برانداز می‌کرد، گفت: «چون فکر کردم که شما از آن آدم‌هایی هستید که تجربه‌ها دارید و خطرها^۳ پشت سر نهاده‌اید." .

و باز هم صدای خنده بلند شد. در میان خنده‌ی حاضران، در باز شد و چندتن دیگر از اعضای خانواده وارد شدند: مادر الیزا، یک زن اسکاتلندی بسیار ساده‌پوش؛ جیم یک جوان معمولی با صورتی سرخ و گل انداخته، مثل یک خوک پرواری، انگار دوقلوی پدرش، اما با ریش تراشیده. و تادیوس، متوسط، گل گون چهره، با موی و چشم قهوه‌ای، بی‌حال و وارفته، کُند و سنگین، مثل یک گاو. و سرانجام، گریلی، جوان‌ترین عضو خانواده، پسرکی شیرین عقل و خل‌وضع، که نیش‌هایش تابناگوش باز شده بود، پرهیاهو که مرتب جیغ و ویغ می‌کرد و دیگران هم به صداهای عجیب او می‌خندیدند. گریلی، تقریباً یازده ساله بود. بچه‌ای زوال یافته، انگار اصالت نژادی خود را از دست داده بود، ضعیف و نزار بود و خنازیری. اما دست‌های سپید مرطوبش می‌توانست طرح یک موسیقی برآمده از ویلون را که در آن چیزی غیرزمینی و ناآموخته وجود دارد، ترسیم کند.

هنگامی که اینان، آن‌جا، در آن اتاق کوچک گرم، که بوی سیب رسیده از آن به مشام می‌رسید، نشسته بودند، بادی پرهیاهو، از سوی تپه ماهورها و کوه‌پایه‌ها زوزه می‌کشید و صدای غرش آن از میان شاخه‌های انبوه کاج‌ها به گوش می‌رسید؛ صداهای دور و دیوانه وار و آشفته. صدای برخورد شاخه‌های عریان که به هم ساییده می‌شدند، پوسته پوسته می‌شدند و یا می‌شکستند و از ساقه جدا می‌شدند. و پنت‌لندها، حرف‌شان از شوخی و بذله‌گویی به مرگ و تدفین کشیده بود. یک نواخت، کسالت‌بار، با لحنی کشدار، با شوقی شیطانی، حرف‌های بی‌مایه‌ی «خاله زنکی» درباره‌ی سرنوشت و مرگ و هر «رطب و یابسی» دیگر. سخن‌شان به درازا کشیده بود، و گانت، به ناله‌های کابوس‌وار، ناله‌های شبح باد گوش سپرده بود. در تاریکی و حیرت غرق شده بود، و روحش، آرام آرام، در حفره‌ی سیاه شب سقوط می‌کرد. می‌اندیشید که در این شهر باید مثل یک غریبه بمیرد، و این پنت‌لندهای پیروزمند بایست در ضیافت مرگ او شرکت کنند. مثل آدمی که در یک شب قطبی در حال مرگ و نابودی است، در حال پوشیدن و زوال، به علف زاران باشکوهی می‌اندیشید، به چمن زارها و کشت‌زارهای دوران جوانیش؛ کشت‌زاران ذرت، درختان آلو، و خوشه‌های رسیده‌ی غلات. اما چرا این‌جا، آه، ای گم شده!

پی‌نوشت:

۱- Alexin مواد موجود در سرم خون که باکتری‌ها را از بین می‌برد.

۲- sassy، گیاهی که پوست آن سمی است.

۳- سرگرد پنت‌لند، در این‌جا، به عمد، از یک واژه‌ی چند پهلو، از «courtin» استفاده می‌کند، به معنی: معاشره، چاپلوسی، خطر کردن...